

آسمان صورتی

فاطمه یزدانی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور : آسمان صورتی / فاطمه یزدانی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۶۵۰ ص.
شابک : 978-622-6543-23-1
وضعیت فهرست نویسی: فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR :
رده‌بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی:

آسمان صورتی تقدیم به:

همه‌ی آن‌هایی که آرزو می‌کنم همیشه آسمانشان آبی باشد.

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

آسمان صورتی

فاطمه یزدانی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN978-622-6543-23-1

«فصل اول»

ماجراها همیشه از یک نقطه‌ی کوچک شروع می‌شوند، از افتادن کلاسوری در راهروی دانشگاه، از زمین خوردن دخترکی در خیابان یا تکان دادن اپلیکیشن وی‌چت و...

ماجراها باید از یک نقطه شروع شوند تا تبدیل به قصه شوند!

— آرزو، یه کاری نکن دهن من و باز کنیا! بهت می‌گم یارو رو ببین، باهش حرف بزن. اگر حرفاش غیرمنطقی بود، بعد بزن دفتر و دستکش رو به فنا بده. بابا گاون، قوطی رب گوجه نیست که! مریض شده‌ن.

کاغذی را که مریم همین چند دقیقه پیش جلویم گذاشته، با دست مچاله می‌کنم و داخل سطل جلوی پا می‌اندازم و یک‌کلام می‌گویم:

— اونا گاون درست، ولی صاحبش هم دست‌کمی از اونا نداره!

امید خسته از سر و کله زدن طولانی، درگوشی ناله می‌کند:

— بابا یارو آدم‌حسابیه...

نمی‌گذارم ادامه بدهد.

— اون وقتی که قرار بود بیاد خواستگاری من که آخه بود، حالا چی شده

آدم‌حسابی شده؟

در اتاق بدون هیچ صدایی باز می‌شود و مریم سرش را داخل می‌کشد. چهره

در هم می‌کشم و با دست اشاره می‌کنم که در را ببندد و برود.

— عزیز من فکر کن این آدم قرار نبوده بیاد خواستگاریت. فکر کن یه آدمیه که

بهت احتیاج داره. تو که ادعات می‌شه تا اونجایی که بتونی نمی‌ذاری یه کارخونه

تو این وضعیت رو به تعطیلی بره...

چند دستمال با شتاب از جعبه بیرون می‌کشم و عرق‌های احتمالی صورتم را پاک می‌کنم.

— امید این بار هزارم، من هیچ خصومت شخصی با این آقای مثلاً محترم ندارم. دارم بهت می‌گم اگر فقط یه بچه مریض بشه، من مسئولشم.

یک‌کلام می‌گوید:

— من مطمئنم اگر تو بخوای، می‌شه.

نفسم را کلافه بیرون می‌دهم و تن صدایم را در حد زمزمه پایین می‌آورم.

— بفهم! من اگر این‌و زیرسبیلی ردکنم، فردا دیگه تو این اداره سنگ رو سنگ

بند نیست.

دوباره می‌گوید:

— بابا ناسلامتی تو اونجا معاون اداره‌ای! یه امضا بنداز، بگواشتباه شده. منم

قول می‌دم همه رو جمع می‌کنه. فقط اخطار زن!

مثل خودش لجباز می‌گویم:

— نمی‌شه. این جورری عادت می‌کنن. تازه، تجربه نشون داده و خودت هم

گفتی که اینا آدم‌های خوبی نیستن.

— خواهر من، من کی گفتم آدم بدیه؟ فقط گفتم چون فامیل زن منه و از

گذشته‌ی تو خبر داره...

مایعی داغ چون کوه آتشفشان درونم قُل می‌خورد و عین طوفان بیرون

می‌ریزد.

— غلط کرده که از گذشته‌ی من خبر داره. تو بی‌جا کردی رفتی همه‌جا جار

زدی که من...

— بابا جار زدن کدومه داری شلوغش می‌کنی؟

به فاصله‌ی نفسی، به‌جای آتشفشان، آه سرد گوگردی سراسر وجودم را می‌گیرد.

— چرا بهش گفتمی امید؟

کلافه چند بار نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

— بابا وقتی هرکی یه تکه طلا می‌خره، می‌آره دودستی تقدیمت می‌کنه که

مبادا دلت بکشه، خب شک می‌کنه دیگه!

صدای ضربه‌هایی که به در می‌خورد، باعث می‌شود ناله‌ام را پایین بیاورم.

— تو رفتی به همه گفتمی.

اصرار می‌کند.

— بابا من به هیچ‌کی نگفتم. فقط دخترداییش، همون دختریه که اون سال

خودنویس...

اسم خودنویس که می‌آید، آب سردی می‌شود و روی همه‌ی زندگی‌ام

می‌ریزد. حالا خاکستر گوگردی که همه‌جا را خاکستری کرده بود، رفته و جایش

افسردگی دردناکی برجا گذاشته. دلم نمی‌خواهد جمله‌اش را تمام کند.

— بسه تو رو خدا امید، ادامه‌ش و نگو.

— برا همین گفتم دیگه. می‌گم فامیل زن من به درد تو نمی‌خوره. ولی تو

به‌جای این‌که بگذری، بند کردی به اون کارخونه‌ی کوفتمی.

چند ضربه به در می‌خورد. حرص حرف‌های دردناک امید را در

بفچه‌ای می‌پیچم و بلند داد می‌زنم:

— خانم اوجی.

هنوز جمله‌ام کامل نشده که در باز می‌شود. مریم سرش را داخل می‌کشد و با

ایما و اشاره می فهماند که کسی بیرون است. با انگشت به خودم و بعد بالا اشاره می کنم که یعنی من نیستم. همه‌ی چروک‌های دنیا را در جواب به صورتش می ریزد و لب می زند:

— نمی شه. فامیلتونه.

تلفن هنوز روی گوشم مانده و امید پشت سرهم حرف می زند.

— حالا هم کارشون رو جون من راه بنداز، بره رد کارش. خودت می دونی که من این خانواده رو دوست دارم. اصلاً خودت می دونی که آدم حسابی ان.

دستم را چند بار به تأکید این که نمی شود، برای مریم تکان می هم و مثل خودش لب می زنم:

— اصلاً. من نیستم!

— گوشت با مننه؟ می گم من جلو اینا آبرو دارم. به قرآن صحیح نیست بگن خواهر شوهر سمیرا رفته...

مریم جفت دست هایش را روی سرش می زند و می خواهد بفهماند که طرف می داند که من در اتاق نشسته‌ام، ولی باز انگشتم را برایش تکان می دهم و ساعت را نشانش می دهم که یعنی نه!

— به من گوش بده. تو کار اینا رو راه بنداز، من به شرفم قسم می خورم دیگه هیچ صدایی از خونه‌ی ما نشنوی...

مریم با تمام قوا ادای ناخن کشیدن روی صورتش را درمی آورد و باز التماس می کند. صندلی ام را به سمت دیوار می چرخانم تا دیگر صورتش را نبینم و در اجبار قرار نگیرم. وقت اداری در حالت معمول دیگر روبه پایان است و من بعد از اینجا هزار کار نکرده دارم.

— تو رو جان بابا! اصلاً تو کار اینا رو راه بنداز، به جان سمیرا بهت قول

می دم یه شوهر بهتر برات پیدا کنم. اصلاً حالا تو بند کنی به کارخونه، اینا می گن قضیه مربوط به خواستگاریه!

صدای بسته شدن در را که می شنوم، نفس حبس شده ام را بیرون می دهم و روبه دیوار و با اعتماد به نفس اعلام می کنم:

— امیدخان باید خدمتت عرض کنم که من از خیر شوهر کردن گذشتم، لطف شما هم کم نشه. تو یه بار ثابت کردی بیشتر شوهر سمیرا و داماد فامیلی تا برادر من. اگر واقعاً بویی از برادری برده بودی، وقتی می فهمیدی دخترداییش همون دختریه...

میان حرفم می گوید:

— نکنه باید طلاقش می دادم؟

تلفن اتاق زنگ می خورد. صندلی را می چرخانم و می گویم:

— نخیر، نمی خواست طلاقش بدی، فقط...

می پرسد:

— فقط چی؟ نکنه مدرسه ت و عوض می کردیم؟

و پشت بندش صدای خنده اش بلند می شود. همه‌ی خاطرات تلخ برایم جان می گیرد. هنوز آن زنی که در مرکز بهداشت آمپول بزرگی را دستش گرفته بود و قطره‌های آب از سرش می چکید در ذهنم مانده و گاهی شب‌ها کابوس می شود و سراغم می آید و مرا با خود به پیچ کوچه و صف شیر، به قدم‌های از سر میدان تا خانه با پای پیاده، به وقتی که مامان مرا به سمت خانه فرستاد و خودش ذره‌ای در صف شد، به پلاک و زنجیر طلایی که وسط کوچه‌ی خلوت، زیر پای بسجه‌ها ناپدید شد و به منی که پاهایم روی زمین خشک شد می برد!

امید در حال حرف زدن است که تلفن را بی خدا حافظی قطع می کنم و جواب